

31

فلوت سحرآمیز

The Magic Flute

ترجمه قصه اپرای فلوت سحرآمیز ولفانگ آمادئوس موتزارت نوشته امانوئل شیکاندر

An Opera By W.A. Mozart, The Story Emanuel Schikaneder

ترجمه: منصور جام شیر

تصویرگر: سعید رزاقی



سرشناسه: موتسارت، ولفگانگ آمادنوس، ۱۷۵۶ - ۱۷۹۱ م.
Mozart, Wolfgang Amadeus

هنوان و نام پدیدآور: فلوت، محرامیز/ بر اساس قصه اپرایی
ولفگانگ آمادنوس موتسارت؛ [امانوئل شیکاندر]؛ ترجمه منصور جام شیر.

مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۵۶ ص.؛ مصور: ۱۳/۵ × ۲۱ م.م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۰۳۱-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [۱۹۷۰]، The Magic flute,
یادداشت: چاپ قبلی: تهران: نگارینه، ۱۳۸۴.

یادداشت: گروه سنی: ب، ج.
موضوع: داستان های تخیلی
موضوع: Fantastic Fiction
موضوع: موسیقی دانان
موضوع: Musicians

شناسه افزوده: شیکاندر، امانوئل، ۱۷۵۱ - ۱۸۱۲ م
Schikaneder, Emanuel
شناسه افزوده: جام شیر، منصور، ۱۳۳۹ - ، مترجم
رده بندی دیویی: ۱۳۹۶ ف ۸۲۳ م ۱۵۱۳
شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۴۲۲۵۰



نام کتاب: فلوت محرامیز
نوشته: امانوئل شیکاندر (Emanuel Schikaneder)

ترجمه: منصور جام شیر
تصویرگر: سعید رزاقی
چاپ نخست: ۱۳۹۶ تهران
شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفتم تیر
کوی نظامی، شماره ۲۵- کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱
تلفن: ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۳۱۰۰۷۱
دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarineh.ir صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۴۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب
نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 978-964-230-031-0



در روزگاران گذشته، جوانی برازنده و خوش ظاهر به نام تامینو زندگی می‌کرد. کار او شکار حیوان‌های بیشه و جنگل بود. تامینو یک روز هنگام شکار در دور دست‌های جنگل، گم شده بود و ماری بسیار بزرگ و خطرناک او را تعقیب می‌کرد. ناگهان مار خطرناک بزرگ برای از بین بردن او جلوی پای او پدیدار شد. تامینو روز بدی داشت در حالی که تمام تیرهای تیرگانش را برای شکار پرتاب کرده بود ولی هیچ حیوانی را شکار نکرده بود در مقابل این مار پلید هیچ چیزی برای دفاع از جان خود نداشت. او ابتدا شروع به فریاد زدن و کمک خواستن کرد، اما آن دور و بر کسی نبود که کمکش کند و این کار فایده‌ای برای او نداشت، پس به خدا روی آورد و از خدای بخشنده کمک خواست و دعا کرد که خداوند نجاتش دهد.



ای خدای رحیم ورحمان
ای بخشندهٔ مهربان
کمکم کن، کمک کن تو مرا
از این پلیدی، برهان، برهان مرا

و در آخر از ترس آن مار بزرگ و مهیب از حال رفت و بی‌هوش به زمین افتاد. از اقبال بلند تا مینو در آن هنگام سه خدمه ملکهٔ شب که به دُنبال به دست آوردن خبری، راهی برای نجات دختر او که در دژی اسیر بود، از آن جا می‌گذشتند. آن‌ها دیدند مار بزرگ و خطرناکی می‌خواهد جوانی خوش‌سیما و برازنده را از بین ببرد. آن سه تن مجذوب برازندگی مرد جوان شده و گمان بردند که شاید بتوان با کمک او دختر ملکهٔ شب را نجات داد پس مار را از بین بردند. سپس آن‌ها به سوی ملکهٔ خود شتافتند تا او را خبردار کنند. آن سه خدمتگزار نزد ملکهٔ شب برگشتند تا ماجرا را برای او بازگو کنند.

پس از رفتن خدمه‌های ملکهٔ شب تا مینو به هوش آمد و مار را گشته در پیش پای خود دید. او با شگفتی به دور و بر خود نگاه کرد. کسی ندید جز مردی که همهٔ بدنش از پرپرندگان پوشیده



شده بود و قفس بزرگی پُراز پرنده بردوش داشت. او که در همان اطراف به دنبال صید پرنده بود، شاد، سنگول و بی خیال فلوت می زد، می رقصید و آواز می خواند:

من یک صیادم
شاد و خندانم
از ته دل
آواز می خوانم
ملکه هر چه دهد فرمانم
گوش به فرمانم
من یک صیادم
شاد و خندانم
آواز می خوانم
شاد و خندانم

تامینو فریاد زد: «سلام، تو کی هستی؟»
صیاد پرنده که متوجه صدایی در اطراف خود شد به دنبال صدا جوان را دید و رقص و آواز خود را قطع کرد و بلند و با غرور پاسخ داد: «سلام، من پاپاگنو، شکاربان ملکه شب هستم. من برای ملکه پرنده شکار می کنم. من مردی شاد و صیاد پرنندگان



هستم و تنها غم من در عالم نداشتن همسری، همدمی زیبا و
مهربان است.»

تامینو گفت: «یعنی شما ملکهٔ شب را می‌شناسی؟ یعنی
شما او را دیده‌ای؟»

صیادپرنده با غروری گفت: «این چه پرسشی است که
می‌پرسید؟ من در حکومت ملکهٔ شب جاه و مقامی دارم. من مرد
قدرتمندی نزد او هستم.»

تامینو پرسید: «یعنی شما، جان مرا از دست این مار بزرگ و
خطرناک نجات دادی؟ یعنی شما او را کشته‌ای؟»

پاپاگنوبه دور و بر نگاه کرد و با ترس گفت: «مار... مار؟
کجاست...؟ اون زنده است یا مُرده...؟»

تامینو گفت: «تو آدم فروتنی هستی. من تا ابد خود را مدیون
تومی دانم.»

پاپاگنوبر ترس ناخودآگاه خود از مار مسلط شد و برای
این که نزد آن مرد جوان خود را بزرگ بنمایاند، گفت: «خوب،
من قدرت زیادی دارم و این کار را با دستان قدرتمندم انجام
داده‌ام.»

ناگهان صداهایی از دور به گوش آن‌ها رسید: «پاپاگنو...
پاپاگنو... پاپاگنو...»

آن سه خدمه ملکه شب ناگهان ظاهر شدند و به خاطر دروغجویی مرد صیاد او را تنبیه کردند. آن‌ها برای تنبیه پاپاگنو جیره روزانه اش را که شامل انجیر، کلوچه و نوشیدنی بوده، قطع کرده و فقط جرعه‌ای آب به او دادند و به جای غذا سنگی به او دادند. پاپاگنو که فکر کرد سنگ هم غذاست آن را تا در دهان برد دهانش قفل شد طوری که انگار با قفلی سنگی بسته شده است. آن سه زن با هم و یک صدا گفتند: «این پاداش دروغگو است.»

سپس همه ماجرا را برای تامینو بازگو کردند و به تامینو می‌گویند که آن‌ها جاننش را که مار بزرگ و پلید تهدید می‌کرد نجات داده‌اند و او نیز در عوض باید کاری برای ملکه آن‌ها انجام دهد. آن‌ها آئینه‌ای جادویی به او دادند که تصویر دختر ملکه شب را نشان می‌داد.

سه خدمه ملکه شب به تامینو گفتند که دختر در دژ ساراسترو اسیر است. آن‌ها از او خواستند که دختر معصوم را از اسارت آزاد کند و نزد مادرش بیاورد.

تامینو با دیدن عکس دختر در آئینه جادویی یک دل نه صد دل عاشق او شد. او با تماشای تصویر آئینه شروع به زمزمه کرد: